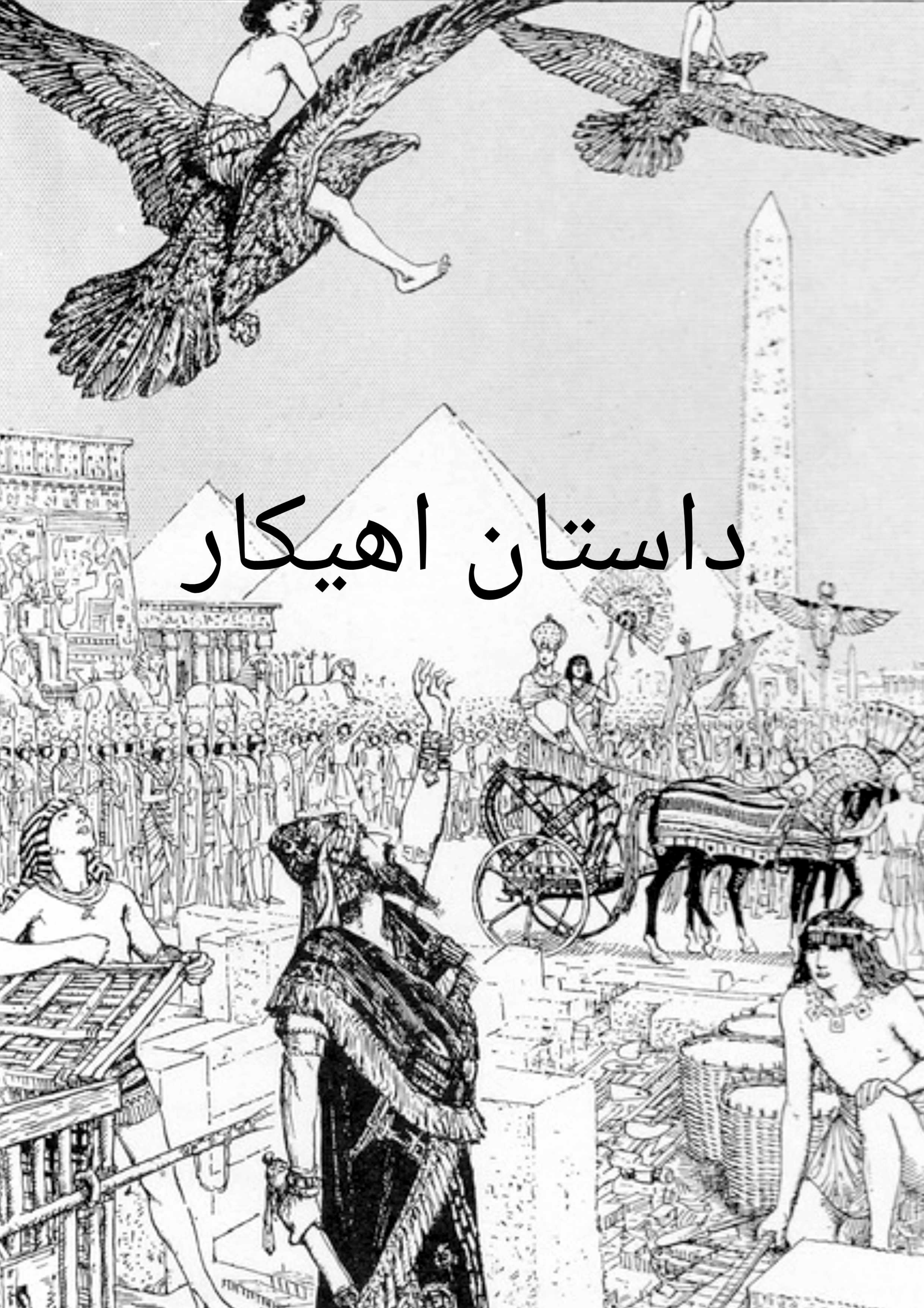


داستان اهیکار

مقدمه

ما در داستان آهیکار یکی از کهن ترین منابع اندیشه و خرد بشری را داریم .تأثیر آن را می توان از طریق افسانه های بسیاری از مردم، از جمله قرآن، و عهد عتیق و جدید دنبال کرد.

موزاییکی که در تروز آلمان پیدا شد، شخصیت آهیکار را در میان خردمندان جهان به تصویر کشیده است .اینجا داستان رنگارنگ اوست.

تاریخ این داستان موضوع بحث پر جنب و جوشی بوده است .محققین سرانجام آن را در مورد قرن اول بیان کردند، زمانی که به اشتباه توسط داستان اصلی که در پاپیروس آرامی 500سال قبل از میلاد در میان ویرانه های Elephantineپیدا شد، ثابت شد.

بدیهی است که داستان تخیلی است و نه تاریخی .در واقع خواننده می تواند در صفحات تکمیلی شب های عربی آشنا شود .بسیار عالی نوشته شده است و روایتی که پر از کنش، دسیسه و گریز تنگ نظر است تا آخرین لحظه توجه را به خود جلب می کند .آزادی تخیل گرانبهاترین دارایی نویسنده است.

نوشته خود را به چهار مرحله تقسیم می کند (1) :روایت (2) .تعلیم)مجموعه قابل توجه ضرب المثل (3) .(سفر به مصر (4) .تشبیهات یا امثال)که اهیکار با آنها تحصیل برادر زاده خطاکار خود را تکمیل می کند.(

فصل 1

آهیکار، وزیر اعظم آشور، 60زن دارد اما سرنوشت او این است که پسري نداشته باشد .بنابراین برادرزاده خود را به فرزندی قبول می کند .او را بیش از نان و آب، سرشار از حکمت و دانش می کند.
1داستان حیقار حکیم، وزیر سناخریب پادشاه، و نادان، پسر خواهر حیقار حکیم.
2در روزگار سناخریب پادشاه، پسر سرهادوم، پادشاه آشور و نینوا، وزیری بود، مردی دانا به نام حیقار، و او وزیر سناخریب پادشاه بود.
3او نیکو و ثروت و اموال بسیار داشت و در علم و نظر و در حکومت ماهر و دانا و فیلسوف بود و با شصت زن ازدواج کرده و برای هر یک قلعه ای بنا کرده بود.
4اما با همه اینها از هیچ یک فرزندی نداشت .از این زنان که ممکن است وارث او باشند.
5و از این جهت بسیار اندوهگین شد و روزی منجمان و عالمان و جادوگران را گرد آورد و احوال خود و عقیم بودن خود را برای آنان شرح داد.
6و به او گفتند" :برو، برای خدایان قربانی کن و از آنها التماس کن که شاید پسری به تو بدهند".
7و او همانطور که به او گفتند عمل کرد و برای بتها قربانی کرد و از آنها التماس کرد و با التماس و التماس از آنها خواست.
8و آنها یک کلمه به او پاسخ ندادند .و غمگین و افسرده رفت و با درد دل رفت.
9و بازگشت و از خدای متعال استغاثه کرد و ایمان آورد و با سوزش در دل او را التماس کرد و گفت :ای خدای متعال، ای خالق آسمانها و زمین، ای آفریدگار هر آفریده!
10از تو میخواهم که پسری به من بدهی تا از او دلجویی کنم تا در سلامتی من حاضر شود و چشمان مرا ببندد و مرا دفن کند.
11آنگاه صدایی نزد او آمد که میگوید» :چون تو قبل از هر چیز به مجسمههای تراشیده شده تکیه کردهای و برای آنها قربانی کردهای، به همین دلیل عمرت بیفرزند خواهی ماند.
12امّا پسر خواهرت نادان را بگیر و او را فرزند خود قرار ده و علم و تربیت خود را به او بیاموز و در مرگت تو را دفن خواهد کرد.
13پس او نادان پسر خواهرش را که کمی شیر میخورد، گرفت .و او را به هشت پرستار سپرد تا او را شیر داده و بزرگ کنند.
14و او را با غذای خوب و تربیت ملایم و لباس ابریشمی و ارغوانی و زرشکی بزرگ کردند .و بر کاناپه های ابریشمی نشسته بود.
15و چون نادان بزرگ شد و راه رفت و مانند سرو بلند بلند شد، آداب نیکو و نوشتن و علم و فلسفه را به او آموخت.
16و پس از چند روز، سنحریب پادشاه به حیقار نگاه کرد و دید که او بسیار پیر شده است، و به او گفت.
» 17ای دوست ارجمند، ماهر، امین، دانا، فرماندار، منشی من، وزیر من، صدراعظم و مدیر من .به راستی که تو بسیار پیر شده ای و سال ها سنگین شده ای .و باید خروج تو از این دنیا نزدیک باشد.
18به من بگو پس از تو چه کسی در خدمت من خواهد بود .و حیقار به او گفت :ای مولای من، سرت جاودانه باد !نادان پسر خواهرم هست، او را فرزندم کرده ام.
۱۹ و من او را تربیت کردم و حکمت و دانش خود را به او آموختم.
20و پادشاه به او گفت» :ای حیقار !او را نزد من بیاور تا او را ببینم و اگر او را مناسب یافتم، او را به جای خود بگذار .و تو راه خود را خواهی رفت تا استراحت کنی و باقیمانده عمرت را در آرامشی شیرین بگذرانی.
۲۱ آنگاه حیقار رفت و پسر خواهر خود نادان را تقدیم کرد .و ادای احترام کرد و برای او آرزوی قدرت و افتخار کرد.
22و به او نگاه کرد و او را تحسین کرد و از او شادی کرد و به حیقار گفت :ای حیقار این پسر توست؟ دعا میکنم خدا حفظش کنه و همانطور که به من و پدرم سرهادوم خدمت کردی، این پسر تو نیز به من خدمت کند و تعهدات و نیازهای من و کسب و کارم را انجام دهد، تا او را گرامی دارم و به خاطر تو او را قدرتمند سازم.
۲۳ و حیقار برای پادشاه سجده کرد و به او گفت» :ای سرورم پادشاه، سرت تا ابد زنده باد !از تو میخواهم که بر پسرم نادان صبر کنی و از خطاهای او بگذری تا آن گونه که شایسته است به تو خدمت کند.

۲۴ آنگاه پادشاه به او سوگند یاد کرد که او را بزرگترین محبوبترین و قویترین دوستانش قرار دهد و با کمال احترام و احترام با او باشد .و دستانش را بوسید و خداحافظی کرد.
25و نادان را گرفت .پسر خواهرش را نزد او گذاشت و او را در سالنی نشاند و شب و روز به تعلیم او مشغول شد تا اینکه او را بیش از نان و آب با حکمت و دانش پر کرد.

فصل 2

»سالنامه ریچارد بیچاره «مربوط به دوران باستان .احکام جاودانه رفتار انسان در مورد پول، زنان، لباس، تجارت، دوستان .ضرب المثل های جالبی در آیات 12، 17، 23، 37، 45، 47یافت می شود .آیه 63را با برخی بدبینی های امروزی مقایسه کنید.
1این گونه به او تعلیم داد و گفت :پسرم !سخنان مرا بشنو و به نصیحت من عمل کن و آنچه را که می گویم به خاطر بسپار.
2ای پسرم !اگر سخنی شنیدی در دلت بمیرد و برای دیگری آشکار مکن که زغال زنده شود و زبانت بسوزد و در بدنت درد بیاورد و سرزنش شوی و در پیشگاه خدا شرمنده شوی و مرد
3ای پسرم !اگر گزارشی شنیدید، آن را پخش نکنید .و اگر چیزی دیدی بهش نگو.
4ای پسرم !فصاحت خود را برای شنونده آسان کن و در پاسخ دادن عجله مکن.
5ای پسرم !وقتی چیزی شنیدی، آن را پنهان مکن.
6ای پسرم !گره مهر و موم شده ای را باز نکنید و آن را باز نکنید و گره ای که شل شده است را نبندید.
7ای پسرم !به زیبایی ظاهری طمع مکن، زیرا زایل میشود و از بین میرود، اما یادی گرامی ماندگار است.
8ای پسرم !مبادا زن احمق با گفتار خود تو را فریب دهد، مبادا با بدترین مرگ ها بمیری و تو را در توری گرفتار کند تا به دام بیفتی.
9ای پسرم !زنی را آرزو نکن که لباس پوشیده و مرهم پوشیده باشد که در روحش پست و احمق باشد .وای بر تو اگر آنچه از توست به او ببخشی، یا آنچه در دست داري به او ببخشی و تو را به گناه بکشاند و خدا بر تو غضب کند.
10ای پسرم !مانند درخت بادام نباشید زیرا قبل از همه درختان برگ میدهد و بعد از همه میوههای خوراکی، بلکه مانند درخت توت باشید که پیش از همه درختان میوه خوراکی میآورد و بعد از همه آنها برگ میدهد.
11ای پسرم !سرت را به پایین خم کن و صدایت را ملایم کن و خوش اخلاق باش و در راه راست قدم بردار و احمق مباش .و هنگامی که می خندی صدایت را بلند نکن که اگر با صدای بلند خانه ای ساخته می شد، الاغ هر روز خانه های زیادی می ساخت .و اگر گاوآهن را به نیرویی می راندند، هرگز گاوآهن از زیر شانه شترها جدا نمی شد.
12ای پسر !سنگ برداشتن با عاقل بهتر از شراب نوشیدن با مرد متاسف است.
13ای پسرم !شراب خود را بر قبرهای عادلان بریز و با مردم نادان و حقیر مشروب.
14ای پسرم !به خردمندانی که از خدا می ترسند و مانند آنها می مانند، بچسب، و به جاهلان نزدیک نشو، مبادا مانند او شوی و راه های او را بیاموزی.
15ای پسرم !هنگامی که برای خود رفیق یا دوستی پیدا کردی، او را بیازمای و سپس او را رفیق و دوست قرار ده .و او را بدون امتحان ستایش نکنید ;و گفتار خود را با مردی که عقل ندارد تباه مکن.
16ای پسرم !در حالی که کفشی روی پای تو می ماند با آن روی خارها راه برو و برای پسرت و خانواده و فرزندانت راهی درست کن و کشتی خود را پیش از آن که بر دریا و امواج آن برود و غرق شود و نتواند .ذخیره شده است.
17ای پسرم !اگر ثروتمند مار را بخورد، می گویند» :به حکمت اوست «و اگر فقیری آن را بخورد، مردم می گویند» :از گرسنگی.«
18ای پسرم !به نان روزانه و مال تو قناعت می کند و به چیز دیگری طمع نمی کند.
19ای پسرم !با احمق همسایه مباش و با او نان نخور و از مصیبت های همسایگانت شادی مکن .اگر دشمنت به تو ستم کرد، به او مهربانی کن.
20ای پسرم !کسی که از خدا بترسد از او بترس و او را گرامی بدار.
21ای پسرم !نادان می افتد و می لغزد و عاقل اگر هم لغزش کند تکانی نمی خورد و اگر هم بیفتد سریع برمی خیزد و اگر مریض باشد می تواند به زندگی خود رسیدگی کند .اما در مورد انسان نادان و احمق، برای بیماری او هیچ دارویی وجود ندارد.
22ای پسرم !اگر مردی به تو نزدیک شود که از خودت پستتر است، برای ملاقات او پیش برو و ایستاده، و اگر نتواند تو را جزا دهد، پروردگارش به تو جزا خواهد داد.
23ای پسرم !از کتک زدن پسرت دریغ مکن، زیرا که کوبیدن پسرت مانند کود به باغ و مانند بستن دهانه کیف و مانند بستن حیوانات و مانند پیچ و تاب است.
24ای پسرم !پسرت را از بدی بازدار، و به او ادب بیاموز، پیش از آنکه بر تو قیام کند و تو را در میان مردم خوار کند و سرت را در کوچه ها و مجالس آویزان کنی و به سزای اعمال زشت او برسی.
25ای پسرم !برایت یک گاو چاق با پوست ختنه گاه، و یک الاغ بزرگ با سم هایش، و نه گاو با شاخ های درشت، نه با مرد حیله گر دوستی، و نه غلام نزاعگر، و نه کنیز دزد، برای هر کاری که مرتکب می شوی، نگیر .آنها را تباه خواهند کرد.
26ای پسرم !پدر و مادرت تو را نفرین نکنند و خداوند از آنها خشنود باشد .زیرا گفته شده است» :کسی که پدر یا مادرش را تحقیر میکند، به مرگ گناه میمیرد)منظورم مرگ گناه است (و هر که به پدر و مادرش احترام میگذارد، روزها و عمر خود را طولانی میکند و همه خوبیها را خواهد دید".
27ای پسرم !بدون اسلحه در راه راه نرو، زیرا نمی دانی دشمن چه زمانی با تو روبرو خواهد شد تا برای او آماده شوی.
28ای پسرم !مانند درخت برهنه و بی برگ نباشید که رشد نمی کند، بلکه مانند درختی باشید که با برگ و شاخه هایش پوشیده شده است .زیرا مردی که نه زن دارد و نه فرزند، در دنیا رسوا شده و مورد نفرت آنهاست، مانند درختی بی برگ و بی میوه.

29ای پسرم !مثل درخت پرباری در کنار جاده باش که هر گذری از میوه اش می خورد و جانوران بیابان زیر سایه آن آرام می گیرند و از برگ هایش می خورند.
30ای پسرم !هر گوسفندی که از راه و همراهانش سرگردان شود، غذای گرگ می شود.
31ای پسرم !مگو» :پروردگار من احمق است و من دانا «و سخنان جهل و حماقت را نقل مکن که مورد تحقیر او قرار بگیری.
32ای پسرم !از بندگانی مباش که پروردگارشان به آنها می گویند» :از ما دور شو«، بلکه از کسانی باش که به آنان می گویند» :نزدیک شو و به ما نزدیک شو.«
33ای پسرم !غلام خود را در حضور رفیقش نوازش مکن، زیرا نمی دانی که در نهایت کدام یک از آنها برای تو ارزشمندتر خواهد بود.
34ای پسرم !از پروردگارت که تو را آفریده نترس که در برابر تو سکوت اختیار کند.
35ای پسرم !گفتارت را زیبا کن و زبانت را شیرین کن .و به رفیقت اجازه نده که پای تو را زیر پا بگذارد، مبادا در زمانی دیگر بر سینه تو پا بگذارد.
36ای پسرم !اگر عاقلی را با سخنی حکیمانه بزنی، مانند حس لطیف شرمندگی در سینه او کمین می کند .اما اگر نادان را با چوب بکوبی نه می فهمد و نه می شنود.
37ای پسرم !اگر عاقلی را برای حاجت خود بفرستید، او را زیاد امر مکن، زیرا او آنطور که می خواهی تجارت تو را انجام می دهد، و اگر احمقی را فرستادی، به او امر مکن، بلکه خود برو و تجارت خود را انجام بده، زیرا اگر تو به او دستور بده آنچه تو می خواهی انجام نمی دهد .اگر تو را به تجارت فرستادند، در انجام آن به سرعت بشتاب.
38ای پسرم !با مردی قویتر از خودت دشمن مباش، زیرا او پیمانه تو را خواهد گرفت و انتقامش را از تو خواهد گرفت.
39ای پسرم !پیش از آنکه اموالت را به آنها بسپاری، پسرت و بنده خود را محاکمه کن، مبادا آنها را از بین ببرند .زیرا کسی که دستش پر باشد، دانا خوانده می شود، هر چند احمق و نادان باشد، و کسی که دستش خالی باشد، فقیر و جاهل خوانده می شود، حتی اگر امیر حکیمان باشد.
40ای پسرم !من کولوسینت خورده ام و آلوئه را قورت داده ام و چیزی تلخ تر از فقر و کمبود ندیده ام.
41ای پسرم !به پسرت صرفه جویی و گرسنگی را بیاموز تا در اداره خانه خود نیکی کند.
42ای پسرم !زبان خردمندان را به جاهلان بیاموز زیرا بر او سنگین خواهد بود.
43ای پسرم !وضعیت خود را به دوست خود نشان نده، مبادا مورد تحقیر او قرار بگیری.
44ای پسرم !کوری دل از کوری چشم بدتر است، زیرا کوری چشم ممکن است اندک اندک هدایت شود، اما کوری دل هدایت نمی شود و صراط مستقیم را ترک می کند و به کجی می رود .راه
45ای پسرم !لغزش پای انسان بهتر از لغزش زبان با پای انسان است.
46ای پسرم !دوستی که نزدیک است بهتر از برادر عالی تر که دور است.
47ای پسرم !زیبایی محو می شود اما عبرت ماندگار می شود و دنیا کم می شود و پوچ می شود اما نام نیک نه پوچ می شود و نه زوال.
48ای پسرم !مردی که آرامش ندارد، مرگش بهتر از جانش بود .و صدای گریه بهتر از آواز خواندن است .زیرا اندوه و گریه، اگر خوف خدا در آنها باشد، بهتر از آواز و شادی است.
49ای فرزندم !ران قورباغه در دست تو بهتر از غاز در کوزه همسایه توست .و گوسفند نزدیک تو بهتر از گاو دور است .و گنجشک در دست تو بهتر از هزار گنجشک در حال پرواز است .و فقر گردآورنده بهتر از پراکنده شدن روزی زیاد است .و روباه زنده بهتر از شیر مرده است .و یک مثقال پشم بهتر از یک مثقال مال است، منظورم از طلا و نقره است .زیرا طلا و نقره در زمین پنهان و پوشیده شده و دیده نمی شوند .اما پشم در بازارها می ماند و دیده می شود و برای کسی که آن را بپوشد زیبایی است.
50ای پسرم !ثروت اندک بهتر از ثروت پراکنده است.
51ای پسرم !یک سگ زنده بهتر از یک مرد فقیر مرده است.
52ای پسرم !فقیری که درست عمل کند بهتر از ثروتمندی است که در گناه مرده است.
53ای پسرم !کلمه ای را در دل خود نگه دار، و آن برای تو بسیار خواهد بود، و مراقب باش که راز دوستت را فاش نکنی.
54ای پسرم !مبادا سخنی از دهانت خارج شود تا با دل خود مشورت کنی .و در میان کسانی که نزاع می کنند بایستی، زیرا از گفتار بد، نزاع می آید، و از نزاع، جنگ، و از جنگ، جنگ می آید، و تو مجبور خواهی شد که شهادت بدهی .اما از آنجا فرار کن و استراحت کن.
55ای پسرم !در برابر مردی قویتر از خودت مقاومت نکن، بلکه برایت روحیه شکیبا، و بردباری و رفتاری راستین به ارمغان بیاور، زیرا هیچ چیز برتر از این نیست.
56ای پسرم !از اولین دوستت متنفر نباش، زیرا ممکن است دوست دوم دوام نیاورد.
57ای پسرم !فقیر را در مصیبت عیادت کن و در حضور سلطان از او سخن بگو و کوشش کن تا او را از دهان شیر نجات دهی.
58ای پسرم !از کشته شدن دشمنت شادی مکن، زیرا پس از مدتی همسایه او خواهی بود و هر که تو را مسخره می کند، به تو احترام می گذاری و به او احترام می گذاری و پیشاپیش در سلام با او باش.
59ای پسرم !اگر آب در بهشت ساکت شود و کلاغ سیاه سفید شود و مر مانند عسل شیرین شود، آنگاه انسان های نادان و احمق می توانند بفهمند و عاقل شوند.
60ای پسرم !اگر می خواهی عاقل باشی، زبانت را از دروغ، و دستت را از دزدی، و چشمانت را از دیدن بدی بازدار .آنگاه دانا خوانده خواهی شد.
61ای پسرم !دانا تو را با عصا بزند، اما احمق تو را با مرهم شیرین مسح نکند .در جوانی متواضع باش و در پیری شرفیاب خواهی شد.
62ای پسرم !نه مردی را در روزهای قدرتش و نه رودخانه ای را در روزهای طغیانش.
63ای پسرم !در عروسی زن عجله نکن، زیرا اگر خوب شد، میگوید» :پروردگارا، مرا روزی کن .«و اگر مریض شود به کسی که مسبب آن بوده امتیاز می دهد.

64ای پسرم !هر که در لباسش آراسته باشد، در گفتارش نیز همین گونه است .و هر کس در لباس ظاهری پست داشته باشد در گفتارش نیز چنین است.
65ای پسرم !اگر دزدی کردی، آن را به سلطان بشناس و از آن سهمی به او بده تا از دست او رهایی یابی، زیرا در غیر این صورت تلخی را تحمل می کنی.
66ای پسرم !با کسی که دستش سیر و سیر است دوستی کن و با کسی که دستش بسته و گرسنه است دوستی نکن.
67چهار چیز است که نه شاه و نه لشکر او در امان نیستند :ظلم وزیر و حکومت بد و انحراف اراده و ظلم بر رعیت .و چهار چیز را که نمی توان پنهان کرد :خردمند و نادان و غنی و فقیر.

فصل 3

آهیکار از مشارکت فعال در امور کشور بازنشسته می شود .او دارایی خود را به برادرزاده خیانتکارش می سپارد .در اینجا داستان شگفت انگیزی است که چگونه یک ولخرج ناسپاس به جاعل تبدیل می شود .توطئه ای هوشمندانه برای درهم کشیدن آهیکار منجر به محکومیت او به مرگ می شود .ظاهراً آخر اهیکار.
1حیقار چنین گفت و چون این دستورها و امثال را به نادان، پسر خواهرش تمام کرد، تصور کرد که همه آنها را حفظ خواهد کرد، و نمی دانست که به جای آن به او خستگی و تحقیر و تمسخر نشان می دهد.
2پس از آن حیقار در خانه خود نشست و همه اموال خود و غلامان و کنیزان و اسبها و چهارپایان و هر آنچه را که داشت و به دست آورده بود به نادان سپرد .و قدرت امر و نهی در دست نادان ماند.
3و حیقار در خانهاش آرام مینشست، و حیقار هرازگاهی میرفت و به پادشاه احترام میگذاشت و به خانه بازمیگشت.
4و چون نادان متوجه شد که قدرت امر و نهی در دست اوست، مقام حیقار را تحقیر کرد و او را به تمسخر گرفت و هرگاه ظاهر میشد او را سرزنش میکرد و میگفت :عمویم حیقار در دامان اوست .و او اکنون چیزی نمی داند.
5و شروع به ضرب و شتم غلامان و کنیزان کرد و اسبها و شترها را می فروخت و با تمام آنچه عمویش حیقار داشت ولخرج بود.
6و چون حیقر دید که بر غلامان و خاندان خود دلسوزی نمی کند، برخاست و او را از خانه اش بدرقه کرد و فرستاد تا به پادشاه خبر دهد که اموال و آذوقه خود را پراکنده کرده است.
7و پادشاه برخاست و نادان را خواند و به او گفت" :تا زمانی که حیقار سالم است، هیچ کس بر اموال او، نه بر خانواده و نه بر اموالش حکومت نخواهد کرد".
8و دست نادان از عمویش حیقار و از همه اموالش برداشته شد و در این میان نه داخل شد و نه بیرون و سلام نکرد.
9پس حیقار از زحماتش با پسر خواهرش نادان توبه کرد و همچنان بسیار اندوهگین بود.
10و نادان یک برادر کوچکتر به نام بنوزاردان داشت، پس حیقار او را به جای نادان نزد خود گرفت و بزرگ کرد و او را با نهایت افتخار گرامی داشت .و هر چه داشت به او سپرد و او را فرماندار خانه خود کرد.
11و چون نادان متوجه شد که چه اتفاقی افتاده بود، حسادت و حسد گرفتار شد، و شروع کرد به شکایت از هر کس که از او سؤال میکرد، و عموی حیقار را مسخره میکرد و میگفت :عمویم مرا از خانهاش بدرقه کرده است .برادرم را بر من ترجیح داد، اما اگر خدای متعال به من قدرت دهد، مصیبت کشته شدن را بر او خواهم آورد.
12و نادان در مورد سنگ مانعی که میتوانست برای او بسازد به تفکر ادامه داد .و پس از مدتی نادان آن را در ذهن خود برگرداند و نامه ای به اچیش پسر شاه حکیم پادشاه پارس نوشت و چنین گفت:
» 13سلام و سلامتی و قدرت و عزت از سناخریب پادشاه آشور و نینوا و از وزیر و منشی او حیقار برای تو ای پادشاه بزرگ !بگذار بین من و تو پنس باشد.
14و چون این نامه به تو برسد، اگر برخیز و به سرعت به دشت نسرین و آشور و نینوا بروی، من پادشاهی را بدون جنگ و بدون آرایه نبرد به تو تسلیم خواهم کرد.
15و همچنین نامه دیگری به نام حیقار به فرعون پادشاه مصر نوشت .بین من و تو صلح باشد ای پادشاه توانا!
16اگر در هنگام رسیدن این نامه به تو برخیز و به آشور و نینوا به دشت نسرین برو، من پادشاهی را بدون جنگ و بدون جنگ به تو تسلیم خواهم کرد.
17و نوشته نادان مانند نوشته عمویش حیقار بود.
18سپس دو نامه را تا کرد و با مهر عمویش حیقار مهر زد .آنها با این حال در کاخ پادشاه بودند.
19سپس رفت و نامهای از پادشاه به عمویش حیقار نوشت» :سلام و سلامتی بر وزیر من، منشی من، صدراعظم من، حیقار.
20ای حیقار، چون این نامه به تو رسید، همه سربازانی را که با تو هستند جمع کن و از نظر لباس و تعداد کامل باشند و در روز پنجم در دشت نسرین نزد من بیاور.
21و چون مرا در آنجا دیدی که به سوی تو میآیم، بشتاب و لشکر را به عنوان دشمنی که با من میجنگد بر ضد من حرکت کن، زیرا من سفیران فرعون پادشاه مصر را با خود دارم تا قدرت ما را ببینند .ارتش و ممکن است از ما بترسند، زیرا آنها دشمنان ما هستند و از ما متنفرند.
۲۲ سپس نامه را مهر کرد و توسط یکی از خادمان پادشاه برای حیقار فرستاد .و نامه دیگر را که نوشته بود، گرفت و نزد پادشاه پخش کرد و برای او خواند و مهر را به او نشان داد.
23و چون پادشاه آنچه را در نامه بود شنید، با حیرت شدیدی متحیر شد و با خشم شدید و شدید خشمگین شد و گفت» :آه، من حکمت خود را نشان دادم !من با حیقار چه کردم که این نامه ها را برای دشمنانم نوشت؟ آیا این پاداش من از سوی او برای منافعی است که برای او دارم؟

24و نادان به او گفت» :ای پادشاه غمگین مباش !خشمگین نباش، اما بگذار به دشت نسرین برویم و ببینیم آیا این داستان حقیقت دارد یا نه.
25آنگاه نادان در روز پنجم برخاست و پادشاه و سربازان و وزیر را گرفت و به صحرا در دشت نسرین رفتند .و پادشاه نگاه کرد و دید ! حیقار و لشکر در کنار هم قرار گرفتند.
26و چون حیقار دید که پادشاه آنجاست، نزدیک شد و به لشکر اشاره کرد که مانند جنگ حرکت کنند و در صف آرایی با پادشاه بجنگند، همانطور که در نامه آمده بود، او نمی دانست که نادان برای چه گودالی حفر کرده است .او
27و چون پادشاه عمل حیقار را دید، نگران و وحشت و حیرت شد و غضب شدیدی بر او وارد شد.
28و نادان به او گفت» :آیا ای سرور من، پادشاه، دیدی؟ این بدبخت چیکار کرده امّا غضب نکن و اندوهگین و رنجور مباش، بلکه به خانه خود برو و بر تخت خود بنشین و حیکر را در بند و زنجیر به تو مي آورم و دشمنت را بدون زحمت از تو دور خواهم کرد.
29و پادشاه در حالی که در مورد حیقار خشمگین شده بود، به تخت خود بازگشت و کاری در مورد او انجام نداد .و نادان نزد حیقار رفت و به او گفت :والله ای عموی من !پادشاه واقعاً با شادی فراوان از تو خوشحال می شود و از تو سپاسگزاری می کند که آنچه را که به تو دستور داده انجام داده ای.
30و اکنون او مرا نزد تو فرستاده است تا تو بتوانی سربازان را به وظایفشان برکنار و خودت با دستان خود از پشت بسته و پاهای خود را به زنجیر بسته نزد او بیای تا سفیران فرعون این را ببینند و پادشاه باشد .از آنها و پادشاهشان می ترسیدند.
31سپس حیقار پاسخ داد و گفت :شنیدن اطاعت است .و فوراً برخاست و دستان خود را از پشت بست و پاهایش را به زنجیر بست.
32و نادان او را گرفت و با او نزد پادشاه رفت .و چون حیقار به حضور شاه رسید، در برابر او بر زمین سجده کرد و برای شاه آرزوی قدرت و حیات جاودانه کرد.
33آنگاه پادشاه گفت» :ای حیقار، منشی من، والی امور من، صدراعظم من، حاکم کشورم، به من بگو چه بدی به تو کردهام که مرا با این عمل زشت پاداش دادی«.
34آنگاه نامههای نوشته شده و مُهر او را به او نشان دادند .و حیقار چون این را دید، اندامش لرزید و زبانش به یکباره بسته شد و از ترس سخنی بر زبان آورد .اما سرش را به زمین آویخت و گنگ بود.
35و چون پادشاه این را دید، مطمئن شد که آن چیز از اوست، و فوراً برخاست و به آنها دستور داد که حیقار را بکشند و گردن او را با شمشیر در خارج از شهر بزنند.
36آنگاه نادان فریاد زد و گفت :ای حیقار، ای سیاه پوست !مراقبه یا قدرتت در انجام این عمل به پادشاه چه سودی برای تو دارد؟
37داستانگو چنین میگوید .و نام شمشیرزن ابو سمیک بود .و پادشاه به او گفت :ای شمشیرزن !برخیز و برو گردن حیقار را در خانهاش ببند و سرش را صد ذراع از بدنش بینداز.«
38آنگاه حیقار در برابر پادشاه زانو زد و گفت» :پادشاه تا ابد زنده بماند !و اگر می خواهی مرا بکشی، آرزوی تو برآورده شود .و من می دانم که گناهی ندارم، اما مرد شریر باید حساب شرارت خود را بدهد .با این حال، ای سرور من، پادشاه !از تو و دوستی ات خواهش می کنم، به شمشیرزن اجازه بده تا جنازه مرا به غلامانم بدهد تا مرا دفن کنند و غلامت فدای تو شود.
39پادشاه برخاست و به شمشیرزن دستور داد تا مطابق میل خود با او رفتار کند.
40و فوراً به بندگانش دستور داد که حیقار و شمشیرزن را بگیرند و برهنه با او بروند تا او را بکشند.
41و چون حیقار به یقین دانست که قرار است کشته شود، نزد همسرش فرستاد و به او گفت» :بیا بیرون و مرا ملاقات کن و بگذار هزار دختر باکره با تو باشند و جامههای ارغوانی به آنها بپوشانند .ابریشم تا قبل از مرگم بر من گریه کنند.
42و برای شمشیرزن و بندگانش سفره ای آماده کن .و شراب فراوان مخلوط کنید تا بنوشند.
43و هر چه او به او دستور داده بود انجام داد .و او بسیار عاقل، باهوش و محتاط بود .و او تمام ادب و دانش ممکن را متحد کرد.
44و هنگامی که لشکر پادشاه و شمشیرزن رسیدند، سفره و شراب و علفهای فاخر را مرتب یافتند، و شروع به خوردن و نوشیدن کردند تا زمانی که نوشیده و مست شدند.
45آنگاه حیقار شمشیرزن را جدا از گروه کنار گرفت و گفت :ای ابوسمیق، آیا نمی دانی که چون سرحدوم پادشاه پدر سنحریب خواست تو را بکشد تو را گرفتم و در جایی پنهان کردم تا آنجا که .خشم پادشاه فروکش کرد و تو را خواست؟
46و چون تو را به حضور او آوردم، از تو شادمان شد، و اینک نیکی را که به تو کردم به یاد بیاور.
47و من می دانم که پادشاه از او در مورد من توبه خواهد کرد و با خشم شدیدی در مورد اعدام من خشم خواهد گرفت.
48زیرا من گناهی ندارم، و آن وقت است که مرا در قصرش به حضور او معرفی کنی، با اقبال فراوان روبرو خواهی شد و بدان که نادان پسر خواهرم مرا فریب داده و این کار بد را با من کرده است .پادشاه از کشتن من توبه خواهد کرد .و اکنون در باغ خانه ام یک سرداب دارم و هیچکس از آن خبر ندارد.
49با علم همسرم مرا در آن پنهان کن .و بنده ای در زندان دارم که مستحق کشته شدن است.
50او را بیرون بیاور و جامههای من به او بپوشان و به غلامان دستور بده که در مستی او را بکشند .آنها نمی دانند چه کسی را می کشند.
51و سر او را صد ذراع از بدنش بینداز و بدنش را به غلامانم بده تا دفن کنند .و گنج بزرگی نزد من خواهی گذاشت.
52و سپس شمشیرزن همانطور که حیقار به او دستور داده بود عمل کرد و نزد پادشاه رفت و به او گفت :سرت تا ابد زنده باد!
53سپس همسر حیقار هر هفته آنچه را که برای او کافی بود در مخفیگاه به او میفرستاد و جز خودش کسی از آن خبر نداشت.
54و این داستان گزارش شد و تکرار شد و در همه جا پخش شد که چگونه حیقار حکیم کشته و مرده شد و همه مردم آن شهر برای او سوگواری کردند.
55و گریه کردند و گفتند :ای حیقار، افسوس بر تو !و برای یادگیری و ادب شما !چه غمگین برای تو و دانش تو !کجا می توان دیگری مثل تو پیدا کرد؟ و کجا میتوان مردی به این دانایی، دانشمند و ماهر در حکمرانی که شبیه تو باشد وجود داشته باشد که جای تو را پر کند؟
56اما پادشاه از حیقار توبه می کرد و توبه او هیچ سودی برای او نداشت.

57آنگاه نادان را ندا داد و به او گفت :برو و دوستانت را با خود ببر و برای عمویت حیقر مرثیه و گریه کن و طبق رسم بر او ناله کن و یاد او را گرامی بدار.
58اما چون نادان نادان و نادان و سنگدل به خانه عمویش رفت، نه گریه کرد و نه اندوهگین شد و نه ناله کرد، بلکه مردمی بی عاطفه و ناامید گرد آورد و به خوردن و آشامیدن پرداخت.
59و نادان کنیزان و غلامان حیقار را به چنگ آورد و آنها را بستند و شکنجه کردند و آنها را به شدت کوبیدند.
60و به زن عمویش که او را مانند پسر خود بزرگ کرده بود، احترام نمی گذاشت، بلکه می خواست که با او به گناه بیفتد.
61اما حیقار را در مخفیگاه بریده بودند و گریه غلامان و همسایگان خود را شنید و خدای متعال رحمان را حمد و سپاس می گفت و همیشه دعا و مناجات می کرد و خدای متعال را می طلبید. .
62و شمشیرزن گاه به گاه نزد حیقار می آمد در حالی که در میان مخفیگاه بود و حیقار می آمد و از او التماس می کرد .و او را دلداری داد و برایش آرزوی رهایی کرد.
63و هنگامی که در کشورهای دیگر داستان کشته شدن حیقار حکیم گزارش شد، همه پادشاهان غمگین شدند و پادشاه سناخریب را تحقیر کردند و بر حیقار حلال معماها زاری کردند.

فصل 4

"معماهای ابوالهول ".واقعا چه اتفاقی برای اهیکار افتاد .بازگشت او.
1و چون پادشاه مصر از کشته شدن حیقار مطمئن شد، فوراً برخاست و نامهای به سنحریب پادشاه نوشت و در آن صلح و سلامتی و قدرت و شرافتی را که ما مخصوصاً برای تو میخواهیم به او یادآوری کرد .برادر محبوب من، پادشاه سناخریب.
2من میخواستم قلعهای بین آسمان و زمین بسازم و میخواهم مردی دانا و باهوش از جانب خودت برایم بفرست تا آن را برای من بسازد و به همه سؤالات من پاسخ دهد و تا من مالیات و عوارض گمرکی آشور به مدت سه سال.
3سپس نامه را مُهر کرد و نزد سناخریب فرستاد.
4و آن را گرفت و خواند و به وزیران خود و بزرگان پادشاهی خود داد و آنان متحیر و شرمنده شدند و خشم شدیدی بر او وارد شد و متحیر شد که چگونه عمل کند.
5سپس پیران و دانایان و حکیمان و فیلسوفان و پیشگویان و منجمان و هر کس را که در دیار او بودند جمع کرد و نامه را برای آنها خواند و به آنها گفت» :چه کسی از شما می خواهید .نزد فرعون پادشاه مصر برو و به سؤالات او پاسخ بده؟
6و به او گفتند» :ای سرور ما، پادشاه !بدان که در پادشاهی تو کسی جز حیقار وزیر و منشی تو با این مسائل آشنا نیست.
۷ اما ما در این کار مهارت نداریم، مگر اینکه نادان، پسر خواهرش باشد، زیرا او تمام حکمت و دانش و دانش خود را به او آموخت .او را نزد خود بخوان، شاید این گره سخت را باز کند.
۸ آنگاه پادشاه نادان را صدا زد و به او گفت» :به این نامه بنگر و آنچه در آن است را بفهم «.و چون نادان آن را خواند گفت :پروردگارا ! کیست که بین زمین و آسمان قلعه بسازد؟
9و چون پادشاه سخنان نادان را شنید، با اندوهی شدید و شدید غمگین شد و از تخت خود فرود آمد و در خاکستر نشست و بر حیقار شروع به گریه و زاری کرد.
10گفتن :ای غم من !ای حیقار که اسرار و معماها را می دانستی !وای بر تو ای حیقار !ای آموزگار کشورم و فرمانروای پادشاهی من، امثال تو را از کجا بیابم؟ ای حیقار، ای معلم وطنم، برای تو به کجا مراجعه کنم؟ وای بر تو !چگونه تو را نابود کردم !و من به صحبت های یک پسر احمق و نادان بدون دانش، بی دین و بدون مردانگی گوش دادم.
11آه !و دوباره آه برای خودم !چه کسی می تواند تو را برای یک بار به من بدهد یا به من خبر دهد که حیقار زنده است؟ و نیمی از پادشاهی خود را به او می دادم.
12این برای من از کجاست؟ ای حیقار !تا برای یک بار هم که شده تو را ببینم تا از نگاه کردن به تو سیر شوم و از تو لذت ببرم.
13آه !ای غم من برای تو همیشه !ای حیقار، چگونه تو را کشتم !و من در مورد تو درنگ نکردم تا اینکه کار را به پایان رساندم.
14و پادشاه شب و روز گریه می کرد .چون شمشیرزن خشم پادشاه و اندوه او را از حیقر دید، دلش به او نرم شد و به حضورش نزدیک شد و به او گفت:
» 15پروردگارا !به بندگانت دستور بده که سرم را ببرند .سپس پادشاه به او گفت :وای بر تو ای ابو سمیک، چه گناهی داری؟
16و شمشیرزن به او گفت :ای سرور من !هر غلامي كه بر خلاف گفته مولايش عمل كند كشته مي شود و من برخلاف فرمان تو عمل کرده ام.
17سپس پادشاه به او گفت» .وای بر تو ای ابو سمیک، در چه چیزی خلاف فرمان من عمل کردی؟«
18و شمشیرزن به او گفت :ای سرورم !تو مرا به کشتن حیقار امر کردی و دانستم که از او توبه خواهی کرد و به او ظلم شد و او را در جایی پنهان کردم و یکی از غلامانش را کشتم و او اکنون در امان است .آب انبار، و اگر به من امر کنی، او را نزد تو خواهم آورد.
19و پادشاه به او گفت .وای بر تو ای ابو سمیک !تو مرا مسخره کردی و من پروردگار تو هستم.
20و شمشیرزن به او گفت» :نه، اما به جان سرت، ای سرورم !حیقار سالم و زنده است.
21و چون پادشاه این سخن را شنید، از موضوع مطمئن شد و سرش شنا کرد و از شادی غش کرد و به آنها دستور داد که حیقار را بیاورند.
22و به شمشیرزن گفت :ای بنده امین !اگر گفتارت راست باشد، تو را غنی تر می کنم، و عزت تو را بر همه دوستانت برتری می بخشم.
23و شمشیرزن با شادی رفت تا به خانه حیقار رسید .و در مخفیگاه را باز کرد و فرود آمد و حیقار را دید که نشسته و خدا را حمد و سپاس می گوید.

24و او برای او فریاد زد و گفت" :ای حیقار، من بزرگترین شادی و شادی و سرور را به ارمغان میآورم".
25حیقار به او گفت :ای ابو سمیک چه خبر؟ و همه چیز را از اول تا آخر در مورد فرعون به او گفت .سپس او را گرفت و نزد شاه رفت.
26و هنگامی که پادشاه به او نگاه کرد، او را در حالت تنگی دید، و موهایش مانند حیوانات وحشی بلند شده بود و ناخن هایش مانند پنجه های عقاب، و بدنش از خاک کثیف بود، و رنگ صورتش تغییر کرده و محو شده بود و حالا مثل خاکستر شده بود.
27و چون پادشاه او را دید بر او اندوهگین شد و بی درنگ برخاست و او را در آغوش گرفت و بوسید و بر او گریست و گفت :الحمدلله ! چه کسی تو را نزد من بازگرداند.
۲۸ آنگاه او را دلداری داد و دلداری داد .و ردای خود را از تن درآورد و بر شمشیرزن پوشید و بر او بسیار لطف کرد و مال فراوان به او بخشید و حیقار را آرام بخشید.
۲۹ آنگاه حیقار به پادشاه گفت« :پادشاه، سرورم، تا ابد زنده بماند !اینها اعمال فرزندان دنیاست .من درخت خرمایی برایم پرورش دادم تا به آن تکیه کنم و به پهلو خم شد و مرا به زیر انداخت.
30اما ای پروردگار من !از آنجا که من در پیش تو ظاهر شده ام، مبادا به تو ظلم کند !و پادشاه به او گفت« :متبارک باد خدایی که به تو رحم کرد و دانست که به تو ظلم شد و تو را نجات داد و از کشته شدن نجات داد.
31اما به حمام آب گرم برو و سرت را بتراش و ناخن هایت را بتراش و لباست را عوض کن و به مدت چهل روز خودت را سرگرم کن تا به خود نیکی کنی و حال و رنگ صورتت را بهتر کنی .ممکن است به تو بازگردد.
32آنگاه پادشاه ردای گرانقیمت خود را از تن درآورد و حیقار را بر تن کرد و حیقار خدا را شکر کرد و برای پادشاه سجده کرد و با خوشحالی و خوشی به خانه خود رفت و خدای متعال را ستایش کرد.
33و اهل خاندانش با او شادی کردند و دوستانش و هر که از زنده بودن او شنیدند نیز شادی کردند.

فصل 5

حرف »معماها «به آهیکار نشان داده می شود .پسران روی عقاب ها اولین "هواپیما "سواری .به مصر آهیکار، دانا بودن هم حس شوخ طبعی دارد) .آیه .(27
1و همانطور که پادشاه به او دستور داده بود عمل کرد و چهل روز استراحت کرد.
2آنگاه زیباترین لباس خود را پوشید و با غلامان خود در پشت سر و پیش روی خود سوار بر پادشاه رفت و شادی و سرور داشت.
3اما وقتی نادان پسر خواهرش متوجه شد که چه اتفاقی میافتد، ترس و وحشت او را فرا گرفت و گیج شد و نمیدانست چه کند.
4و چون حیقار این را دید، به حضور پادشاه وارد شد و به او سلام کرد و او سلام کرد و او را در کنار خود نشست و به او گفت:
»ای حیقار عزیزم !به این نامهها بنگر که پادشاه مصر پس از شنیدن کشته شدنت برای ما فرستاد.
5آنها ما را تحریک کرده و بر ما غلبه کردهاند و بسیاری از مردم کشور ما از ترس مالیاتهایی که پادشاه مصر برای مطالبه از ما فرستاده به مصر گریختهاند.
6سپس حیقار نامه را گرفت و خواند و مضمون آن را فهمید.
7سپس به پادشاه گفت« .غضب مباش، ای سرورم !من به مصر می روم و جواب ها را به فرعون برمی گردانم و این نامه را به او نشان می دهم و در مورد مالیات به او پاسخ می دهم و همه فراریان را باز می گردانم .و دشمنان تو را به یاری خداوند متعال و برای سعادت پادشاهی تو شرمنده خواهم ساخت.
8و چون پادشاه این سخن را از حیقر شنید، با شادی فراوانی شاد شد و دلش گشاد شد و به او لطف کرد.
9و حیقار به پادشاه گفت :چهل روز به من تأخیر عطا کن تا به این سؤال فکر کنم و آن را مدیریت کنم .و پادشاه این اجازه را داد.
10و حیقار به خانه خود رفت و صیادها را امر کرد که دو عقاب جوان برای او بگیرند و آنها را گرفتند و نزد او آوردند و به ریسمان بافان دستور داد که برای او دو کابل پنبه ببافند، هر کدام .دو هزار ذراع طول داشت و نجاران را آورد و دستور داد دو جعبه بزرگ بسازند و آنها این کار را کردند.
11سپس دو پسر بچه را گرفت و هر روز بره قربانی کرد و به عقابها و پسران غذا داد و پسران را بر پشت عقابها سوار کرد و آنها را با گره محکم بست و کابل را به پاها بست .از عقاب ها، و هر روز به فاصله ده ذراع، کم کم به سمت بالا اوج بروند، تا زمانی که عادت کردند و به آن آموزش دیده؛ و تمام طول طناب را بلند کردند تا به آسمان رسیدند .پسرا پشتشون سپس آنها را به سمت خود کشید.
12و چون حیقار دید که آرزوی او برآورده شد، به پسران دستور داد که چون آنها را به آسمان بردند فریاد بزنند و بگویند:
13برای ما خشت و سنگ بیاورید تا برای پادشاه فرعون قلعه بسازیم، زیرا ما بیکار هستیم.
14و حیقار هرگز آموزش و تمرین آنها را به پایان نرساند تا اینکه به نهایت حد ممکن)مهارت (رسیدند.
15سپس آنها را رها کرد و نزد پادشاه رفت و به او گفت« :ای سرورم !کار مطابق میل تو تمام شد .با من برخیز تا شگفتی را به تو نشان دهم.
16پس پادشاه برخاست و با حیقار نشست و به مکانی وسیع رفت و فرستاد تا عقابها و پسران را بیاورد و حیقار آنها را بست و در تمام طول طنابها به هوا رها کرد و آنها شروع کردند به فریاد زدن .او به آنها آموزش داده بود .سپس آنها را به سوی خود کشید و در جای خود قرار داد.
17و پادشاه و کسانی که با او بودند با شگفتی بزرگی تعجب کردند و پادشاه بین چشمان حیقار را بوسید و به او گفت« :ای محبوب من به سلامتی برو !ای غرور پادشاهی من !به مصر بروید و به سؤالات فرعون پاسخ دهید و به قدرت خدای متعال بر او چیره شوید.«
18پس از او خداحافظی کرد و لشکر و لشکر او و جوانان و عقابها را گرفت و به سوی خانههای مصر رفت .و چون رسید، به سوی کشور پادشاه برگشت.

19و چون مردم مصر دانستند که سناخریب مردی از شورای خصوصی خود را فرستاده تا با فرعون صحبت کند و به سؤالات او پاسخ دهد، این خبر را به پادشاه فرعون رساندند و او گروهی از مشاوران خصوصی خود را فرستاد تا او را به حضور او بیاورند. .
20و او آمد و به حضور فرعون درآمد و برای او سجده کرد، چنانکه شایسته است برای پادشاهان انجام شود.
21و به او گفت :ای سرور من پادشاه !سناخریب پادشاه با فراوانی صلح و قدرت و افتخار از تو درود میفرستد.
22و او مرا که یکی از غلامان او هستم فرستاده است تا به سؤالات تو پاسخ دهم و تمام آرزوی تو را برآورده سازم، زیرا تو برای جستجوی آقای من پادشاه مردی را فرستادهای که برای تو قلعهای بین قصر بسازد .آسمان و زمین
23و من به یاری خدای متعال و لطف بزرگ تو و قدرت پروردگارم پادشاه آن را برای تو بنا خواهم کرد.
24اما ای سرور من، پادشاه !آنچه در آن در مورد مالیات های مصر برای سه سال گفتی -اکنون ثبات یک پادشاهی عدالت شدید است، و اگر تو برنده شوی و دست من در پاسخگویی به تو مهارت نداشته باشد، آنگاه آقای من پادشاه برای تو خواهد فرستاد .مالیات هایی که شما ذکر کردید.
25و اگر در سؤالات تو به تو پاسخ داده باشم، بر تو باقی خواهد ماند که هر چه را که ذکر کرده ای به آقای من پادشاه بفرست.
26و چون فرعون آن سخن را شنید، تعجب کرد و از آزادي زبان و خوش گفتارش متحير شد.
27و پادشاه فرعون به او گفت :ای انسان !نام تو چیست؟ و او گفت" :بنده تو ابیقام است و من مورچه کوچکی از مورچه های سنحریب پادشاه".
28و فرعون به او گفت" :آیا پروردگارت قدری بالاتر از تو نداشت که مرا مورچه ای کوچک فرستاد تا به من پاسخ دهد و با من گفتگو کند؟"
29و حیقار به او گفت :ای سرور من پادشاه !از خدای متعال می خواهم که آنچه را که در دل توست به انجام برسانم، زیرا خداوند با ضعیفان است تا قوی را حیران کند.
30سپس فرعون دستور داد که برای ابیقم مسکنی آماده کنند و خوراک و گوشت و نوشیدنی و هر آنچه را که نیاز دارد به او بدهند.
31و چون پایان یافت، سه روز بعد فرعون لباس ارغوانی و سرخ پوشید و بر تخت خود نشست، و همه وزیران او و بزرگان پادشاهی او ایستاده بودند و دستان خود را روی هم گذاشته بودند و پاهایشان را به هم بسته و سرهایشان را خم کرده بودند.
32و فرعون فرستاد تا ابیقام را بیاورد و چون نزد او حاضر شد، در برابر او سجده کرد و زمین را در برابر او بوسید.
33و پادشاه فرعون به او گفت :ای ابیقام، من شبیه چه کسی هستم؟ و اشراف مملکت من شبیه چه کسانی هستند؟
34و حیقار به او گفت :ای مولای من، من تو مانند بت بل، و بزرگان پادشاهی تو مانند بندگان او هستند.
35به او گفت :برو و فردا به اینجا بازگرد .پس حیقر همانطور که پادشاه فرعون به او دستور داده بود رفت.
36و فردای آن روز حیقار به حضور فرعون رفت و سجده کرد و در برابر پادشاه ایستاد .و فرعون لباس سرخ پوشیده بود و اشراف لباس سفید پوشیده بودند.
37و فرعون به او گفت :ای ابیقام، من شبیه کی هستم؟ و اشراف مملکت من شبیه چه کسانی هستند؟
38و ابیقام به او گفت :پروردگارا !تو مانند خورشید و بندگانت مانند پرتوهای آن هستند .و فرعون به او گفت :به خانه خود برو و فردا به اینجا بیا.
39سپس فرعون به دربار خود دستور داد که سفید خالص بپوشند و فرعون مانند آنها لباس پوشید و بر تخت خود نشست و به آنها دستور داد حیقار را بیاورند .و او وارد شد و در برابر او نشست.
40و فرعون به او گفت :ای ابیقام، من شبیه کی هستم؟ و بزرگواران من برای چه کسانی هستند؟
41و ابیقام به او گفت :پروردگارا !تو مانند ماه هستی و بزرگان تو مانند سیارات و ستارگان .و فرعون به او گفت :برو و فردا در اینجا باش.
42سپس فرعون به بندگان خود دستور داد که جامههای رنگارنگ بپوشند و فرعون لباس مخملی سرخ پوشید و بر تخت او نشست و به آنها دستور داد ابیقام را بیاورند .و وارد شد و در برابر او سجده کرد.
43و گفت :ای ابیقام من شبیه کی هستم؟ و لشکرهای من، برای چه کسانی هستند؟ و گفت :پروردگارا !تو مانند ماه آوریل و لشکرانت مانند گلهای آن هستند.
44و چون پادشاه آن را شنید، بسیار شادمان شد و گفت :ای ابیقام !اولین بار مرا با بت بل و بزرگانم را با بندگانش تشبیه کردی.
45و بار دوم مرا به خورشید و بزرگانم را به پرتوهای خورشید تشبیه کردی.
46و بار سوم مرا به ماه و بزرگانم را با سیارات و ستارگان تشبیه کردی.
47و بار چهارم مرا به ماه آوریل و بزرگانم را به گلهای آن تشبیه کردی .اما اکنون ای ابیقام !به من بگو ای سرورت، پادشاه سناخریب، او شبیه کیست؟ و اشراف او به چه کسانی شبیه هستند؟
48و حیقار با صدای بلند فریاد زد و گفت :از من دور باشد که از پروردگارم پادشاه یاد کنم و تو بر تخت خود بنشینی .اما روی پاهای خود برخیز تا به تو بگویم که سرورم پادشاه شبیه کیست و اشراف او شبیه چه کسانی هستند.
49و فرعون از آزادی زبان و جسارت او در پاسخ گیج شد .آنگاه فرعون از تخت خود برخاست و در برابر حیقار ایستاد و به او گفت : اکنون به من بگو تا دریابم که ملک تو چه کسی است و چه کسانی مانند آقایان او هستند.
50و حیقار به او گفت :پروردگار من خدای بهشت است و بزرگواران او صاعقه و رعد و برق هستند و چون بخواهد بادها می وزد و باران می بارد.
51و به رعد فرمان میدهد و روشن میشود و باران میبارد و خورشید را میگیرد و نورش را نمیدهد و ماه و ستارگان را نمیچرخاند و دور نمیگردند.
52و به طوفان فرمان می دهد و می وزد و باران می بارد و فروردین را زیر پا می گذارد و گل ها و خانه هایش را ویران می کند.

53و چون فرعون این سخن را شنید سخت متحیر شد و غضب شدیدی به او داد و به او گفت :ای انسان !حقیقت را به من بگو، و به من بگو که واقعاً کیستی.
54و او حقیقت را به او گفت" .من حیقار کاتب، بزرگترین مشاوران خصوصی پادشاه سناخریب، و وزیر او و فرماندار پادشاهی او و صدراعظم او هستم".
55و به او گفت» :در این گفتار راست گفتی .اما ما در مورد حیقار شنیده ایم که سناخریب پادشاه او را کشته است، اما به نظر می رسد که تو زنده و سالم هستی.
56و حیقار به او گفت" :بله، چنین شد، اما الحمدلله خدایی را که از آنچه پنهان است آگاه است، زیرا پروردگارم پادشاه دستور داد تا مرا بکشند، و او به کلام افراد مسخر ایمان آورد، اما خداوند نجات داد .من، و خوشا به حال کسی که بر او توکل می کند.
57و فرعون به حیقار گفت :برو و فردا در اینجا باش و سخنی به من بگو که هرگز از بزرگان خود و از اهل پادشاهی و کشورم نشنیده ام.

فصل 6

نیرنگ موفق می شود .اهیکار به هر سوال فرعون پاسخ می دهد .پسران روی عقاب اوج روز هستند .شوخ طبعی، که به ندرت در کتاب مقدس باستان یافت می شود، در آیات 45-34آشکار شده است.
1و حیقار به خانه خود رفت و نامهای نوشت و در آن چنین گفت:
2از سناخریب پادشاه آشور .و نینوا به فرعون پادشاه مصر.
3درود بر تو ای برادر من !و آنچه به تو می دانیم این است که برادر به برادر خود و پادشاهان یکدیگر نیاز دارد و امید من از تو این است که نهصد تالانت طلا به من قرض دهی، زیرا من به آن برای رزق و روزی نیاز دارم .برخی از سربازان، تا آن را بر آنها خرج کنم . و پس از مدتی آن را برای تو می فرستم.
4سپس نامه را تا کرد و فردای آن روز به فرعون داد.
5و چون آن را دید، متحیر شد و به او گفت" :به راستی که من هرگز چنین زبانی را از کسی نشنیده ام".
6آنگاه حیقار به او گفت" :به راستی که این بدهی است که تو به آقای من پادشاه بدهی".
7و فرعون این را پذیرفت و گفت :ای حیقار، مانند توست که در خدمت پادشاهان صادق میباشند.
8متبارک باد خدایی که تو را در حکمت کامل کرد و تو را به فلسفه و دانش زینت داد.
9و اینک، ای حیقار، آنچه ما از تو میخواهیم باقی مانده است که مانند قلعهای میان آسمان و زمین بسازی.
10سپس حیقار گفت :شنیدن اطاعت است .من بنا به خواست و انتخاب تو برایت قلعه ای خواهم ساخت .اما ای سرورم، من آهک و سنگ و خشت و کارگران را برای ما آماده میکنم و سازندگان ماهری دارم که برای تو آنگونه که میخواهی بسازند.
11و پادشاه همه چیز را برای او آماده کرد و آنها به مکانی وسیع رفتند .و حیقار و پسرانش به آنجا آمدند و عقابها و جوانان را با خود برد .و پادشاه و همه اشرافش رفتند و تمام شهر گرد آمدند تا ببینند حیقار چه خواهد کرد.
12سپس حیقار عقابها را از صندوقها بیرون آورد و جوانان را به پشت بست و طنابها را به پای عقابها بست و آنها را در هوا رها کرد .و به طرف بالا اوج گرفتند تا میان آسمان و زمین ماندند.
13و پسران شروع به فریاد کردند و گفتند" :آجر بیاورید، خشت بیاورید تا قلعه پادشاه را بسازیم، زیرا ما بیکار ایستاده ایم".
14و جماعت متحیر و متحیر شدند و متحیر شدند .و پادشاه و اشرافش تعجب کردند.
15و حیقار و خادمانش شروع به ضرب و شتم کارگران کردند و برای لشکریان پادشاه فریاد زدند و به آنها گفتند" :آنچه می خواهند برای کارگران ماهر بیاورید و آنها را از کارشان بازدارید".
16و پادشاه به او گفت" :تو دیوانه ای .چه کسی می تواند چیزی را به این فاصله بیاورد؟
17و حیقار به او گفت» :پروردگارا !چگونه یک قلعه در هوا بسازیم؟ و اگر شاه من اینجا بود، در یک روز چندین قلعه می ساخت.
18و فرعون به او گفت" :ای حیقار، به خانه خود برو و استراحت کن، زیرا ما از ساختن قلعه دست کشیده ایم و فردا نزد من بیا".
19سپس حیقار به خانه خود رفت و فردای آن روز به حضور فرعون ظاهر شد .فرعون گفت :ای حیقار، چه خبر از اسب پروردگارت؟ زیرا هنگامی که او در کشور آشور و نینوا همسایه می شود و مادیان های ما صدای او را می شنوند، بچه های خود را می اندازند.
20و چون حیقار این سخن را شنید، رفت و گربه ای را گرفت و او را بست و با شلاق شدید شروع به شلاق زدن او کرد تا اینکه مصریان آن را شنیدند و رفتند و این موضوع را به پادشاه گفتند.
21و فرعون فرستاد تا حیقار را بیاورد و به او گفت" :ای حیقار، چرا این گونه تازیانه می زنی و آن حیوان گنگ را می زنی؟"
22و حیقار به او گفت :ای سرور من، پادشاه !به راستی که او با من کار زشتی انجام داد و سزاوار این ضرب و شلاق بود، زیرا سرورم، پادشاه سنحریب، خروس خوبی به من داده بود، و او صدای واقعی قوی داشت و ساعات روز و شب را می دانست.
23و گربه در همین شب برخاست و سرش را برید و رفت و من به خاطر این عمل او را به این دفن کردم.
24و فرعون به او گفت» :ای حیقار، از همه اینها می بینم که تو پیر شده ای و در قیامت هستی، زیرا بین مصر و نینوا شصت و هشت پاراسنگ وجود دارد، و چگونه در این شب رفت و قطع کرد .سر خروست و برگرد؟
25و حیقار به او گفت» :پروردگارا !اگر بین مصر و نینوا چنین فاصلهای وجود داشت، مادیانهای تو چگونه میشنیدند که اسب پادشاه من ناله میکند و بچههایشان را میاندازد؟ و صدای اسب چگونه می تواند به مصر برسد؟
26و چون فرعون این را شنید، دانست که حیقار به سؤالات او پاسخ داده است.
27و فرعون گفت :ای حیقار، از تو می خواهم که برای من طناب هایی از شن دریا بسازی.
28و حیقار به او گفت» :ای سرور من، پادشاه، دستور بده تا برای من طنابی از خزانه بیاورند تا مانند آن را بسازم.

.29آنگاه حیقار به پشت خانه رفت و در ساحل ناآرام دریا سوراخهایی ایجاد کرد و مشتی شن در دست گرفت، ماسه دریا، و چون خورشید طلوع کرد و در چاله ها نفوذ کرد، گسترش یافت .شن و ماسه در آفتاب تا جایی که مانند طناب بافته شد.
30و حیقار گفت :بندگانت را امر کن که این طنابها را بگیرند و هر وقت بخواهی برای تو مانند آنها خواهم بافت.
31و فرعون گفت :ای حیقار، ما در اینجا سنگ آسیاب داریم که شکسته است و از تو می خواهم که آن را بدوزی.
32آنگاه حیقار به آن نگریست و سنگ دیگری یافت.
33و به فرعون گفت :پروردگارا !من یک خارجی هستم :و هیچ وسیله ای برای خیاطی ندارم.
34اما من از تو میخواهم که به کفاشیان وفادارت دستور دهی که از این سنگ، بالها را برش دهند تا من آن سنگ آسیاب را بدوزم.
35سپس فرعون و همه اشرافش خندیدند .و گفت :متبارک باد آن خدای متعال که این عقل و دانش را به تو داد.
36و چون فرعون دید که حیقار بر او چیره شده و جوابهایش را به او داد، بی درنگ به وجد آمد و به آنها دستور داد که مالیات سه سال از او بگیرند و به حیقار بیاورند.
37و جامههای خود را درآورد و بر حیقار و سربازان و بندگانش پوشاند و مخارج سفر را به او داد.
38و به او گفت» :ای قوت اربابش و سربلندی پزشکانش، به سلامتی برو !آیا هیچ کدام از سلاطین مانند شماست؟ سلام مرا به سرورت، پادشاه سناخریب برسان و به او بگو که چگونه برای او هدایایی فرستادیم، زیرا پادشاهان به اندک رضایت دارند.
39آنگاه حیقار برخاست و دست فرعون پادشاه را بوسید و زمین را در برابر او بوسید و برای او قدرت و استمرار و فراوانی در خزانه اش آرزو کرد و به او گفت :ای سرورم !من از تو می خواهم که یکی از هموطنان ما در مصر باقی نماند.
40و فرعون برخاست و منادیانی فرستاد تا در کوچههای مصر اعلام کنند که یکی از مردم آشور یا نینوا در سرزمین مصر باقی نماند، بلکه با حیقار بروند.
41آنگاه حیقار رفت و از پادشاه فرعون رخصت گرفت و به جستجوی سرزمین آشور و نینوا رفت .و او دارای گنجینه و مقدار زیادی ثروت بود.
42و چون خبر آمدن حیقار به پادشاه سنحریب رسید، به استقبال او رفت و بر او بسیار شادی کرد و او را در آغوش گرفت و بوسید و به او گفت :به خانه خوش آمدی :ای خویشاوند !برادرم حیقار، قوت پادشاهی من و سربلندی قلمرو من.
43آنچه را که از من میخواهی بخواه، حتی اگر نیمی از پادشاهی و اموال من را بخواهی.
44آنگاه حیقار به او گفت» :ای سرور من، پادشاه، تا ابد زنده باش !لطف کن، ای سرور من، پادشاه !به جای من به ابوسمیک، زیرا جان من در دست خدا و در دست او بود.
45آنگاه سناخریب پادشاه گفت» :ای حَیقار حبیب تو را گرامی !من جایگاه ابوسمیک را شمشیرزن برتر از تمام اعضای شورای خصوصی و افراد مورد علاقه خود خواهم کرد.
46آنگاه پادشاه از او پرسید که چگونه با فرعون از اولین ورودش تا زمانی که از حضور او بیرون آمده بود، و چگونه به همه سؤالات او پاسخ داده بود، و چگونه مالیات را از او دریافت کرد، و تغییرات را چگونه انجام داد .لباس و هدایا
47و سناخریب پادشاه با شادی بسیار شادی کرد و به حیقار گفت» :از این خراج آنچه را که دوست داری بگیر، زیرا همه آن در دست توست«.
48و حیقار میگوید» :پادشاه تا ابد زنده بماند !من جز سلامتی پروردگارم پادشاه و تداوم عظمت او آرزو ندارم.
49پروردگارا !با ثروت و امثال آن چه کنم؟ اما اگر به من لطف داری، نادان، پسر خواهرم را به من عطا کن، تا او را به خاطر اعمالی که با من کرده است، جبران کنم و خون او را به من عطا فرما و مرا از آن بی گناه نگاه دارم.«
50و سناخریب پادشاه گفت" :او را بگیر، من او را به تو دادم ".و حیقار نادان پسر خواهرش را گرفت و دستانش را با زنجیر آهنی بست و به خانه خود برد و بند سنگینی بر پاهایش انداخت و آن را به گره محکم بست و پس از بستن او را بدین گونه انداخت .به اتاقی تاریک، در کنار محل بازنشستگی، نبوحل را به عنوان نگهبان بر خود منصوب کرد تا هر روز یک قرص نان و کمی آب به او بدهد.

فصل 7

تمثیل های اهیکار که در آنها تحصیل برادرزاده هایش را تکمیل می کند .تشبیهات چشمگیر آهیکار پسر را با نام های زیبا صدا می کند . داستان اهیکار در اینجا به پایان می رسد.
1و هرگاه حیقار داخل یا خارج میشد، نادان، پسر خواهرش را سرزنش میکرد و عاقلانه به او میگفت:
» 2ای نادان، پسر من !من هر چه نیکو و نیکو بود با تو کردم و تو مرا به خاطر آن به زشت و بد و با کشتن پاداش دادی.
» 3ای پسرم !در ضرب المثل ها می گویند :هر که با گوشش نشنود، او را با گوش شنوا می کنند.
4و نادان گفت" :به چه دلیل بر من عصبانی هستی؟"
5و حیقار به او گفت» :چون تو را بزرگ کردم و تعلیم دادم و به تو احترام و احترام دادم و تو را بزرگ ساختم و تو را با بهترین زاد و ولد پرورش دادم و به جای من نشستم تا وارث من باشی .در دنیا، و تو مرا با کشتن رفتار کردی و با تباهی مرا جبران کردی.
6اما خداوند می دانست که به من ظلم شده است، و مرا از شرّی که برای من قرار داده بودی نجات داد، زیرا خداوند دلهای شکسته را شفا می دهد و حسودان و متکبران را باز می دارد.
7ای پسر من !تو برای من مثل عقرب بودی که وقتی بر برنج می زند آن را سوراخ می کند.
8ای پسر من !تو مثل غزالی هستی که ریشههای دیوانه را میخورد و امروز و فردا به من میافزایند که در ریشههای من برنزه میشوند«.
9ای پسر من !تو بوده ای که رفیقش را در زمان سرد زمستان برهنه دید .و آب سرد گرفت و بر او ریخت.
10ای پسر من !تو برای من مانند مردی بودی که سنگی را برداشت و به آسمان افکند تا پروردگارش را با آن سنگسار کند .و سنگ نخورد، و به اندازه کافی نرسید، بلکه عامل گناه و گناه شد.

11ای پسر من !اگر مرا گرامی می داشتی و به من احترام می گذاشتی و به سخنانم گوش می دادی، وارث من بودی و بر سرزمین هایم حکومت می کردی.
12ای پسرم !بدان که اگر دم سگ یا خوک ده ذراع باشد به ارزش اسب نمی رسد حتی اگر مانند ابریشم باشد.
13ای پسر من !من فکر می کردم که تو در مرگ من وارث من می شوی .و تو با حسادت و وقاحتت خواستی مرا بکشی .اما خداوند مرا از حیله تو نجات داد.
14ای پسرم !تو برای من مثل تله ای بودی که بر سر کودن گذاشته بودند و گنجشکی آمد و تله را برپا کرده بود .و گنجشک به تله گفت : تو اینجا چه کار می کنی؟ تله گفت من اینجا به درگاه خدا دعا می کنم.
15و کوچك نیز از آن پرسید» :تکه چوبي که در دست داري چیست؟ «تله گفت :آن درخت بلوط جوانی است که در وقت نماز به آن تکیه می کنم.
16خرچنگ گفت" :و آن چیزی در دهان تو چیست؟ "دام گفت :این نان و خوراکی است که برای گرسنگان و فقرایی که به من نزدیک می شوند، می برم.
17خرچنگ گفت" :حالا می توانم جلو بیایم و بخورم، زیرا گرسنه هستم؟ "و دام به او گفت» :بیا جلو .«و کوچك نزدیك شد تا بخورد.
18اما تله برخاست و کوچك را از گردنش گرفت.
19و کوچولو جواب داد و به تله گفت» :اگر نان تو براي گرسنه باشد، خدا صدقه و اعمال تو را نمي پذیرد.
20و اگر روزه و نماز تو این باشد، خداوند نه روزه و نه نمازت را از تو می پذیرد و خدا خیر تو را کامل نمی کند.«
21ای پسر من !تو برای من شیری بودی که با الاغی دوست شد و الاغ مدتی پیش شیر رفت .و روزی شیر بر الاغ ظاهر شد و آن را خورد.
22ای پسر من !تو برای من مثل سرخرطومی در گندم بودی، زیرا برای هیچ چیز سودی ندارد، بلکه گندم را خراب می کند و آن را می جود.
23ای پسر من !تو مانند مردی بودی که ده پیمانه گندم کاشت، و چون زمان درو فرا رسید، برخاست و آن را درو کرد، و آن را جمع کرد و خرمن کوبید، و تا حد زیادی بر آن زحمت کشید و معلوم شد که ده پیمانه شد .اندازه گیری کرد و صاحبش به آن گفت :ای تنبل !نه رشد کردی و نه کوچک شدی.
24ای پسر من !تو برای من مثل کبکی بودی که در تور انداخته شده بود، و او نتوانست خود را نجات دهد، اما کبک ها را صدا زد تا آنها را با خودش به تور بیندازد.
25ای پسرم !تو برای من مثل سگی بودی که سرد شد و به خانه سفالگر رفت تا گرم شود.
26و چون گرم شد، شروع به پارس کردن در آنها کرد و آنها آن را تعقیب کرده، آن را زدند تا آنها را نیش نزند.
27ای پسرم !تو برای من مثل خوکی بودی که با افراد باکیفیت به حمام آب گرم رفت و چون از حمام آب گرم بیرون آمد، سوراخی کثیف دید و فرود آمد و در آن غوطه ور شد.
28ای پسرم !تو برای من مثل بزی بودی که در راه قربانی به همرزمانش پیوست و نتوانست خود را نجات دهد.
29ای پسر من !سگی که از شکارش سیر نمی شود غذای مگس ها می شود.
30ای پسرم !دستی که زحمت نمی کشد و شخم نمی زند و)که (حریص و حیله گر است از شانه اش بریده می شود.
31ای پسرم !چشمی که نور در آن دیده نمی شود، کلاغ ها آن را می چینند و بیرون می کشند.
32ای پسر من !تو نزد من مانند درختی بودی که شاخههایش را میبریدند، و به آنها گفت :اگر چیزی از من در دست شما نبود، نمیتوانستید مرا قطع کنید.
33ای پسر من !تو مانند گربه ای هستی که به او گفتند :دزدی را رها کن تا برایت زنجیر طلا بسازیم و شکر و بادام به تو بدهیم.
34و او گفت" :من حرفه پدر و مادرم را فراموش نمی کنم".
35ای پسرم !تو مانند ماری بودی که بر بوته خاری سوار بود، در حالی که در وسط نهر بود، گرگی آنها را دید و گفت» :شیطان بر فساد، و هر که از آنها بدتر است، هر دو را هدایت کند.«
36و مار به گرگ گفت» :برهها و بزها و گوسفندهایی را که در تمام عمرت خوردی، آیا آنها را به پدرانشان و به پدر و مادرشان برمیگردانی یا نه؟«
37گرگ گفت :نه .و مار به او گفت :فکر میکنم بعد از من تو بدترین ما هستی.
38ای پسر من !من تو را با غذای خوب سیر کردم و تو مرا با نان خشک سیر نکردی.
39ای پسر من !بهت آب شکر دادم بنوش و شربت خوب و از چاه به من آب ندادی تا بنوشم.
40ای پسر من !من به تو تعلیم دادم و تو را بزرگ کردم و تو برای من مخفیگاهی حفر کردی و مرا پنهان کردی.
41ای پسر من !من تو را با بهترین تربیت تربیت کردم و تو را مانند سرو بلند تربیت کردم .و تو مرا پیچانده و خم کرده ای.
42ای پسر من !امید من به تو بود که برای من قلعه ای مستحکم بسازی تا از دشمنانم در آن پنهان شوم و تو برای من مانند کسی شدی که در اعماق زمین دفن شده است .اما خداوند بر من رحم کرد و مرا از مکر تو نجات داد.
43ای پسر من !برای تو آرزوی خیر کردم و تو مرا به بدی و کینه پاداش دادی و اکنون چشمانت را دریده ام و تو را برای سگ ها غذا می دهم و زبانت را می برم و سرت را با دم شمشیر بر می دارم .و جزای اعمال زشتت را بده.
44و چون ندان این سخن را از عمویش حیق شنید، گفت :ای عموی من !برحسب علمت با من رفتار کن و گناهانم را ببخش، زیرا کیست که مانند من گناه کرده باشد یا کیست که مانند تو ببخشد؟
45ای عمویم، مرا بپذیر !اکنون در خانهات خدمت میکنم و اسبهایت را نظافت میکنم و سرگین چارپایانت را جارو میکنم و گوسفندانت را میچرخانم، زیرا من شریر هستم و تو عادل، من گناهکار و تو آمرزنده.«

46و حیقار به او گفت :ای پسرم !تو مثل درختی هستی که در کنار آب بی ثمر بود و صاحبش از قطع کردنش عاجز بود و به او گفت : مرا به جای دیگر ببر و اگر میوه ندادم، مرا قطع کن.
47و اربابش به او گفت" :تو که در کنار آب هستی میوه ندادی، وقتی در جای دیگر باشی چگونه میوه خواهی داد؟"
48ای پسر من !پیری عقاب بهتر از جوانی کلاغ است.
49ای پسر من !به گرگ گفتند :از گوسفندان دوری کن مبادا گرد و غبار آنها به تو آسیب برساند .و گرگ گفت :ته شیر گوسفند برای چشم من خوب است .
50ای پسر من !گرگ را وادار کردند به مدرسه برود تا خواندن بیاموزد و به او گفتند» :بگو الف .«گفت :بره و بز در زنگ من.
51ای پسر من !الاغ را روی میز گذاشتند و او افتاد و شروع به غلتیدن در خاک کرد و یکی گفت» :بگذار خودش بغلتد، زیرا این طبیعت اوست، تغییر نخواهد کرد.
52ای پسر من !این قول ثابت شده است که می فرماید» :اگر پسری زایید، او را پسر خود و اگر پسری تربیت کردی، او را غلام خود بنام.«
53ای پسر من !کسی که کار نیک انجام دهد، با نیکی روبرو خواهد شد .و هر که بدی کند با بدی روبرو خواهد شد، زیرا خداوند انسان را به اندازه کار او جزا می دهد.
54ای پسر من !چه چیزی بیشتر از این سخنان به تو بگویم؟ زیرا خداوند از آنچه نهان است آگاه است و به اسرار و اسرار آگاه است.
55و او تو را جزا خواهد داد و بین من و تو داوری خواهد کرد و به تو جزا خواهد داد.
56و چون نادان آن سخن را از عمویش حیقر شنید، فوراً متورم شد و مانند مثانه ای دریده شد.
57و اندامش متورم شد و پاها و پاها و پهلوهایش و پاره شد و شکمش پاره شد و احشاءش پراکنده شد و هلاک شد و مرد.
58و عاقبت آخر او نابودی بود و به جهنم رفت .زیرا هر که برای برادر خود گودالی حفر کند در آن خواهد افتاد .و هر که تله بگذارد در آنها گرفتار خواهد شد.
59این همان چیزی است که در داستان حیقار یافتیم و حمد و حمد برای همیشه از آن خداست .آمین و صلح.
60این تواریخ به یاری خداوند به پایان رسید .آمین آمین آمین